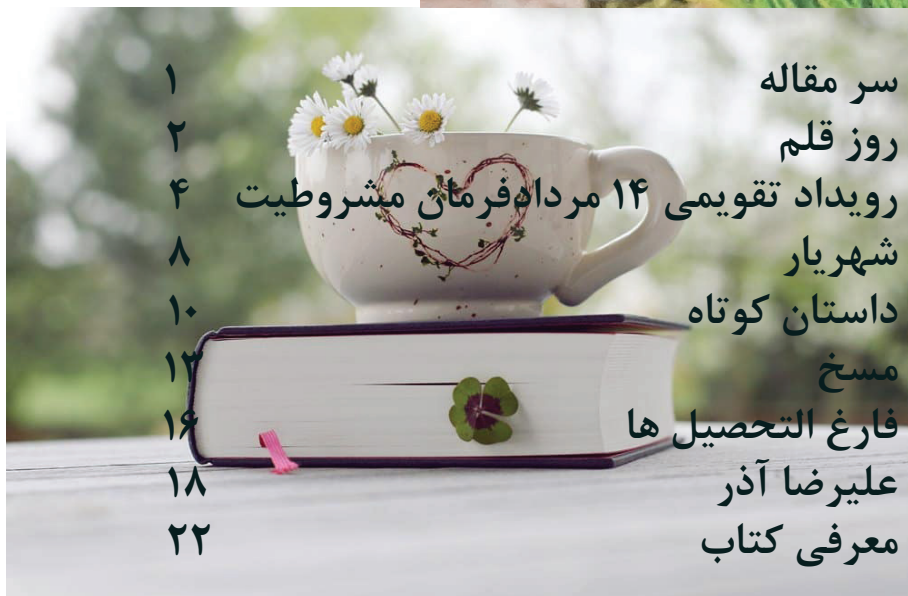




دو ماهنامه اجتماعی شماره سوم دیماه ۹۹



۱	سر مقاله
۲	روز قلم
۴	رویداد تقویمی ۱۴ مرداد فرمان مشروطیت
۸	شهریار
۱۰	داستان کوتاه
۱۲	مسخ
۱۶	فارغ التحصیل ها
۱۸	علیرضا آذر
۲۲	معرفی کتاب

مدیر مسئول: بهناز عموآقائی
سر دبیر و صفحه آرا: نوشین اعتضاد
مدیران امور فنی و مجازی:
بخش تلگرام: فاطمه شاکری
بخش اینستاگرام: سمیرا مسیبی، فاطمه سنجری
ویراستا: نوشین اعتضاد
نویسندگان این شماره: بهناز عموآقائی
نوشین اعتضاد
زهرا کریمی
محدثه نجفی
عکس روی جلد: مریم فاطمی و بهناز عموآقائی

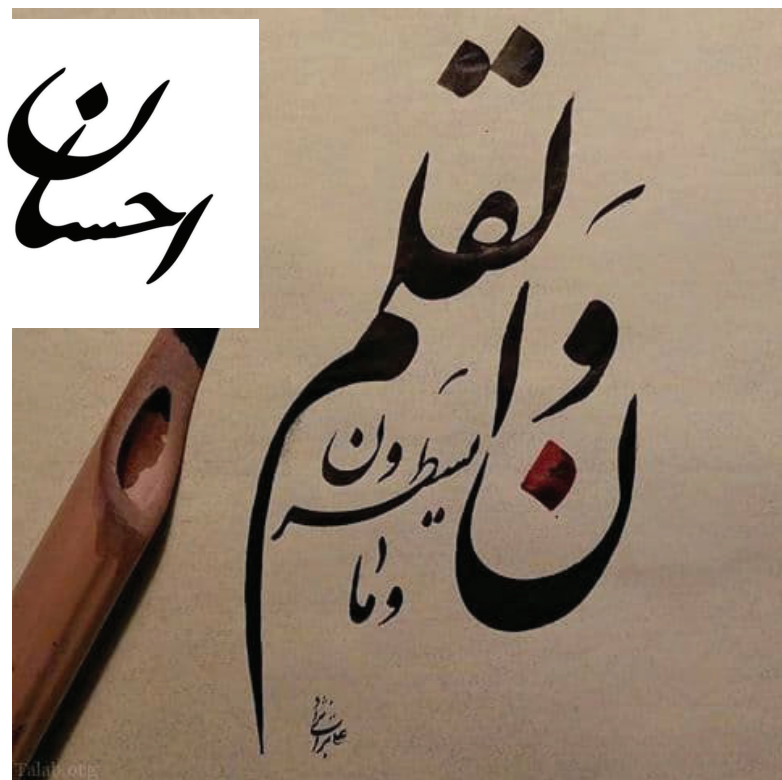


بسم الله الرحمن الرحيم*

زمان طولانی گذشت با همهی مصائب و دوری از قلم، اما گذشت. امروز پس از هشت ماه قلم به دست می‌گیریم تا از قیدوبند کرولا رها شویم تا بگوییم هنوز هم نبض زندگی جاری است و خدایی بزرگ است که هنوز هم اجازه دست بردن به قلم را به ما داده تا با مجلد سوم نشریه احسان در خدمت شما باشیم. به همهی دوستان عزیزم و همچنین دنبال کنندگان نشریه احسان سلام عرض می‌کنم امیدوارم که هنوز هم نبض زندگی‌تان نزد خودتان به امانت باشد و از کرونا در امان بوده باشید و لحظاتی چند را باهم به تعمق در هرچه غیرکرونا است بپردازیم، باهم به دنیایی دیگر از مشاهیر و متولدینی بپردازیم که برخی شاید با فوتشان از یادها رفته و برخی هم ناشناخته در پهنه‌ای از انجام کارهای خیر باقی‌مانده‌اند اما نشانی از آنها نیست، مناسبات تقویمی را بررسی خواهیم کرد و به بررسی روایات زندگانی افراد شجاع و ازجان‌گذشته‌ی نظامی، مفاخر ادبی و اجتماعی بر طبق مناسبات تقویمی از اول تیر تا ۱۵ آبان خواهیم پرداخت به امید روزی که حافظه‌ی تاریخی ما یارو و حافظ رویدادهای عمرمان باشد

بهناز عمو آفائک
مدیر مسئول نشریه





روز قلم

نوشین اعصار

اهمیت داستان‌نویسی از دیدگاه کازانتزاکیس عبارت است از: صدقه مادی ممکن است انسانی را به مدت هفت سال حفظ کند اما یک «سخن خوب» او را هفتاد سال حفظ می‌کند.

تولستوی می‌گوید: آدم وقتی می‌باید به نوشتن بپردازد که هر بار نوک قلم خود را در دوات نظر‌آزمایی‌ای برد، پاره‌ای از گوشت خود را در آنجا می‌گذارد. نویسندگی به نویسنده «آزادی روح» می‌بخشد. برای نویسنده، زندگی تراژدی است، اما نویسنده به یمن خویش پلایش می‌یابد، از اندوه و هراس زدوده می‌شود و این به گفته ارسطو، هدف هنر است. خطاها و بلاهت‌های نویسنده، اندوهی که جان‌اش را می‌آزارد، نقص جسمانی‌اش، بیماری و محرومیت‌هایش، امیدهای از کف رفته‌اش، رنج‌ها و تحقیرهایش، همه و همه به یمن توانایی او به مواد و



مصالحی تبدیل می‌شوند که او با نوشتنشان بر آن‌ها غلبه می‌کند. آستروفسکی می‌گوید: نویسنده جوان آنگاه بدل به یک نویسنده توانا می‌شود، که انسان بودن را در وجود خویش پرورانده باشد. یک‌روزه نمی‌توان به سرحد کمال رسید، با یک جمله نمی‌توان به میراث گذشته تسلط یافت. چنین تسلطی نیازمند پای فشردنی یک ریزه و کوششی فراوان و خستگی‌ناپذیر است. نویسندگان برجسته با قلمی جادویی و تأثیرگذار، خوانندگان خود را مجذوب می‌کنند، به‌طوری‌که عاشقانه روند داستان را دنبال و حتی با شخصیت‌های خلق‌شده زندگی می‌کنند. این موهبت همان عاملی است که درهای ثروت و موفقیت را به روی آنان می‌گشاید. در این مجال به سراغ گروهی از این نویسندگان شاخص می‌رویم.

گابریل گارسیا مرکز

گابریل خوزه گارسیا مرکز رمان‌نویس، نویسنده، روزنامه‌نگار، ناشر و فعال سیاسی کلمبیایی بود او بین مردم کشورهای آمریکای لاتین با نام گا بو یا گا بیتو (برای تحبیب) مشهور بود و پس از درگیری با رئیس دولت کلمبیا و تحت تعقیب قرار گرفتنش در مکزیک زندگی می‌کرد. مرکز برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۸۲ شد. او را بیش از سایر آثارش به خاطر رمان صدسال تنهایی می‌شناسند که یکی از پرفروش‌ترین کتاب‌های جهان است. در رمان صدسال تنهایی به شرح زندگی شش نسل خانواده بوئندیا پرداخته‌شده است که نسل اول آن‌ها در دهکده‌ای به نام ماکو ندو ساکن می‌شود. به اعتقاد بسیاری او در این کتاب سبک رئالیسم جادویی را ابداع کرده است. داستانی که در آن‌همه‌ی فضاها و شخصیت‌ها واقعی و حتی گاهی حقیقی هستند، اما ماجرای داستان مطابق روابط علی و معلولی شناخته‌شده‌ی دنیای ما پیش نمی‌روند.

بهشت بی گمان جایی شبیه یک کتابخانه است

پوراخس



رویداد تقویمی

۱۴ مرداد صدور فرمان مشروطیت صدور فرمان مشروطیت

زهرا کریمی

در ابتدا سخنی کوتاه درباره خودمان: ما با اینکه ایرانی هستیم و به عنوان یک ایرانی به گذشته باشکوه و با عظمت کشورمان افتخار می‌کنیم و این گذشته باشکوه را نه تنها بر سر یکدیگر می‌گوییم بلکه بر سر کسانی که ایرانی هم نیستند خورد می‌کنیم. حال این ملت‌های غیر ایرانی غربی باشند یا اینکه شرقی... فرقی نمی‌کند مهم این است که ما در گذشته تمدن داشته‌ایم و هیچ کدام از آن‌ها از این موهبت الهی برخوردار نبوده‌اند... در صورتی که این چنین نیست، درست است که ما در گذشته نه تنها دارای تمدن بوده‌ایم بلکه متمدن هم نیز بوده‌ایم...! اما اینکه ملت‌های دیگر تمدنی نداشته‌اند هم درست نیست... تنها با مطالعه گوشه‌هایی از تاریخ ایران و جهان (مطالعه‌ای که با اصول درست باشد و به همراه آن از توانایی تجزیه و تحلیل نیز برخوردار باشیم واصل بی‌طرفی را مراعات کنیم) به موضوعاتی پی خواهیم برد، من جمله اینکه نه تنها ملت‌های دیگر دارای تمدن بوده‌اند بلکه اکثر آن‌ها از تمدن‌های باشکوهی نیز برخوردار بوده‌اند. فقط برخورداری‌شان از تمدن‌های باشکوه و عظمت پیوسته و همیشگی نبوده است. شاید به همین دلیل باشد که فکر می‌کنیم تمدنی نداشته‌اند و موضوع دیگری که متوجه آن خواهیم شد گذشته خودمان است، درست است که ما به مدت‌های مدید و طولانی از تمدن‌های پر جلال برخوردار بوده‌ایم اما این فقط ظاهر قضیه بوده است و به عنوان یک ایرانی متمدن از ارزش و جایگاه ویژه و خاصی برخوردار نبوده‌ایم، به عنوان مثال اگر شرایطمان را در دوره‌ی ساسانیان مطالعه کنیم متوجه این موضوع خاص می‌شویم، خصوصاً جایگاه زنان در جامعه‌مان. یکی از سؤال‌های اساسی که در این مورد هست این است که اگر در دوره‌ی ساسانیان ما از حکومتی مقتدر برخوردار بوده‌ایم پس چرا این حکومت باید مغلوب یک فرهنگ عربی تازه شکل گرفته و نوبنیاد شود؟ شاید این فرهنگ زنده کردن ارزش‌های اخلاقی و انسانی که در جامعه و فرهنگمان از بین رفته بوده را نوید می‌داده است، ارزش انسان به عنوان



یک انسان... بگذریم... موضوع دیگری که در اینجا درخور توجه است این است که ما نه تنها از تاریخ و فرهنگ ملت‌های دیگر اطلاعات چندانی نداریم بلکه حتی راجع به تاریخ کشور و ملت خودمان هم اطلاعات اندکی داریم. موضوعی که در اینجا مورد بحث قرار خواهد گرفت صدور فرمان مشروطیت که اطلاعات اندکی که در این باره به دست آورده‌ام را با شما به اشتراک خواهم گذاشت.



صدور فرمان مشروطیت
فرمان مشروطیت: این فرمان حدوداً یک قرن پیش توسط مظفرالدین شاه به امضا رسید که شاه شاهان با امضای این فرمان درخواست متحصنین در جنبش مشروطه را پذیرفت و با مشارکت مردم در امر حکومت موافقت کرد و بدین ترتیب برای نخستین بار حکومتی مشروطه و مردمی در سرزمین ایران قرار بود به وقوع پیوندد، این نقطه عطفی در تاریخمان هست که مانند آن را نداریم.

جنبش مشروطه یا به عبارتی جنبش بیداری
مجموعه تلاش‌ها و مجاهدت‌ها و رویدادهایی که برای مشروط کردن قدرت حاکمیت، تأسیس آزادی و حکومت قانون آغاز می‌شود را جنبش مشروطه می‌گویند. برای تثبیت این آرمان‌ها و رفع مشکلات مربوط به آن تنها به مدت چند سال ادامه پیدا کرد. این جنبش توسط مردمانی صورت گرفت که نه تنها به مسائل کشور خودشان آگاهی داشته‌اند بلکه نسبت به مسائل جهانی نیز آگاهی



داشته‌اند. مردمانی که اگرچه ۹۰ درصد آن‌ها از سواد آن‌چنانی برخوردار نبوده‌اند و نیز دارای تحصیلات عالیه نبوده‌اند، اما توانایی درک و فهم و تجزیه و تحلیل شرایط و اوضاع را داشته‌اند، مردمانی که از قشرهای مختلف همه دست‌به‌دست هم داده بودند تا موجب تغییرات اساسی و دگرگونی شوند، مردمانی که نه تنها علت وجودی مسائل مختلفی را درک کرده بودند، بلکه با پوست و گوشت و استخوان خود مزه بسیاری از اتفاقات را چشیده بودند، مانند مزه حکومت استبدادی مطلق، نداشتن بسیاری از آزادی‌های فردی، محروم بودن از بسیاری از حقوق انسانی، نبود قانون اساسی که از طریق آن همه در جامعه دیده شوند و... همه این اصل را به‌خوبی درک کرده بودند تا زمانی که همه باهم نشوند، از زن و مرد و پیر و جوان نمی‌توانند کوچک‌ترین قدمی بردارند، نیز تا زمانی که از بسیاری از عقاید و افکار (خرافات) دست برندارند و جهالت خودشان را نبینند و در مقابل بسیاری از تغییرات مقابله نکنند و آن‌ها را با عقل سلیم بپذیرند و تا زمانی که کوچک‌ترین تغییراتی در خودشان به وجود نیاورند نمی‌توانند کوچک‌ترین تغییراتی در جامعه‌شان به وجود آورند. این مردم مردمی بیدار و هوشیار و آگاه بوده‌اند به همین دلیل نام دیگر این جنبش را گذاشته‌ام جنبش بیداری مانند بسیاری از کسان دیگر که این موضوع را به‌خوبی درک بودند و هر کدام نام‌هایی برای آن برگزیدند. این از مردم این جنبش اما شاهان، لیدرها و زنان نیز از موضوعات دیگر این جنبش‌اند. شاهانی که برای از دست ندادن قدرت و جایگاهشان دست به هر اقدامی می‌زدند، حتی با دشمنان هم‌دست می‌شدند جهت به توپ بستن مجلسی که قرار بود از طریق آن مردم به حقوق بربادرفته‌شان دست یابند و کشور از استعمار و استثمار غارتگران درآورند. اما این جنبش مدتی کوتاه ادامه یافت و پس از آن همه چیز دوباره به شکل قبل از این جنبش درآمد. انگار نه‌انگار که اتفاقاتی رخ داده باشد؛ و اما رهبران این جنبش هم با شناخت درست از اوضاع مملکت وجهانی و حرکت اصولی توانسته بودند مردم را آن‌طور که باید در قالب تشکیل احزاب و انجمن‌های مختلف هدایت کنند. در این میان زنان هم برای به دست آوردن حقوقشان می‌جنگیدند، زنانی که به خاطر زن بودن همه رفتارهای نادرست و آزاردهنده با تحمل کرده بودند، زنانی که فقط به‌عنوان کالا و ابزار جنسی دیده می‌شدند که نه تنها در این دوران بلکه در تمام ادوار (به‌جز دوره‌هایی خاص یا وضعیت زنان امروزی که این هم از مباحث جنجالی است) مورد تحقیر و توهین بوده‌اند، هر دوره‌ای به شکلی خاص. و اما موضوع دیگر کشورهای استثمارگر هست که نمی‌توانند پیشرفت و ترقی سایر کشورها را ببینند و جهت جلوگیری از این پیشرفت‌ها دست به هرگونه اقدامی می‌زنند مانند نقش و اقدامات سیاستمداران روسی و انگلیسی در دوره حکومت قاجار و نیز در این جنبش و هزاران مورد



ناگفتنی دیگر...!

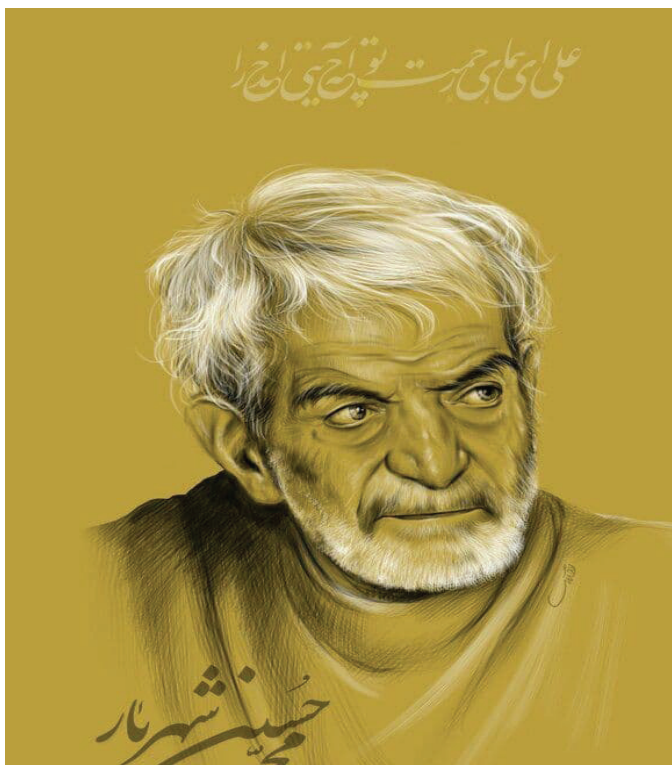
نتایجی که می‌توان از این جنبش گرفت: در این عصری که ما در آن به سر می‌بریم، بشر به تاریک‌ترین نقطه از حیات خود رسیده است، جاهلیت مدرن در اشکال مختلف خود را به نمایش گذاشته است. در این عصر هم جنبشی لازم است جنبشی که تغییرات اساسی در زندگی فردی و نیز در جامعه جهانی به وجود آورد. جنبشی در نوع و سبک زندگی، جنبشی در نوع نگرش، در طرز تفکر، جنبشی در دین، مذهب و پرستش، جنبشی در ارزش‌های اخلاقی، جنبشی در ارزش‌های انسانی و جنبشی در انسان بودن و انسان ماندن. این ما هستیم ما مردم، مردمی که باید با پشتیبانی از هم به درخواست‌ها و حقوقمان دست‌یابیم، ابتدا حقوق و منفعت جمعی و در سایه آن حقوق فردی. دیگر اینکه ما با برخوردایمان با یکدیگر به دیگران نشان می‌دهیم چگونه با ما برخورد کنند، پس نسبت به رفتارهایمان با یکدیگر کمی تأمل کنیم واژ خواب که نه از اینکه خودمان را به خواب‌زده‌ایم بیدار که نه، خودمان را بیرون کشیم؛ و در آخر اینکه هر حکومتی نماینده ملتش و آنچه در بین ملتش هست...! به امید روزی که تنها خرد و خرد وارد همراه همیشگی‌مان باشد و بماند.

زندگی آن عمری نیست که گذرانده‌ایم بلکه زندگی خاطرات ما و چگونگی یادآوری
آن خاطرات برای باگلو کردن آن‌هاست ...

گابریل گارسیا مارکز



علی‌بابا میر تقی‌زاده



شهریار

نویسنده: اعجاز

شهریار در سال ۱۲۸۵ در روستای خشک‌ناب در بخش قره‌چمن آذربایجان ایران در اطراف تبریز متولد شد. پدرش حاج میر آقا خشک‌نابی بود که در تبریز وکیل بود. پس از پایان سیکل

اول متوسطه در تبریز در سال ۱۳۰۰ برای ادامه تحصیل از تبریز به تهران رفت و در مدرسه دارالفنون (تا ۱۳۰۳) و پس از آن در رشته پزشکی ادامه تحصیل داد. قبل از گرفتن مدرک دکتری «به علل عشقی و ناراحتی خیال و پیش‌آمدهای دیگر» ترک تحصیل کرد (زاهدی ۱۳۳۷، ص ۹۵). پس از سفری چهارساله به خراسان به‌منظور کار در اداره ثبت اسناد مشهد و نیشابور، شهریار به تهران برگشت و در سال ۱۳۱۵ در بانک کشاورزی استخدام شد و پس از مدتی به تبریز منتقل شد.

در تهران از سال ۱۳۰۷ تا ۱۳۰۹ به جلسات احضار روح می‌رفت (زاهدی، ص ۱۶). در ۱۳۱۹ درویش شد و قرار بود که «خرقه بگیرد و جانشین پیر بشود» (زاهدی، ص ۲۶) ولی به علت شهودی که برایش پیش آمد از این مسیر منصرف شد و در بسیاری از عادات خود تغییر داد، از جمله سه‌تار را که تا آن زمان می‌نواخت کنار گذاشت و مواد مخدر را که حدود سی سال به آن معتاد بوده است ترک کرد (زاهدی، ص ۲۶) و بیشتر به قرآن خواندن و عبادت مشغول شد. حال متفاوت شهریار تا حدود سال ۱۳۳۱ ادامه یافت.

شهریار در روزهای آخر عمر به دلیل بیماری در بیمارستان مهر تهران بستری شد و پس از، در مرگ در (۱۳۶۷) مقبره‌الشعرا در تبریز دفن شد.

شهریار دو دختر به نام‌های شهرزاد و مریم و یک پسر به نام هادی داشت. استاد سخن معاصر، شهریار بیش از ۸۲ هزار بیت شعر به زبان فارسی و در حدود سه هزار بیت به زبان ترکی آذری سروده است. شهرت شهریار مرزهای داخلی کشورمان ایران را درنوردیده و اکنون در اغلب کشورهای جهان شخصیتی شناخته‌شده است به‌طوری‌که اکنون در جماهیر ماورای قفقاز و آسیای مرکزی خیابان‌ها، سالن‌های نمایش، پارک‌ها و دیگر اماکن عمومی به نام شهریار نام‌گذاری می‌شوند و در حال حاضر منظومه حیدربابای سلام در اکثر دانشگاه‌های جهان از جمله دانشگاه کلمبیا در ایالات متحده آمریکا مورد بحث رساله دکترا قرار گرفته است و برخی از موسیقیدانان همانند هاژاک آهنگساز معروف ارمنستان، آهنگ جالبی برای آن ساخته است.



غزلی زیبا از استاد شهریار را تقدیم نگاهتان می‌کنیم:

تو شدی مادر و من با همه پیری پسر
من بیچاره همان عاشق خونین جگر
جرم این است که صاحب دل و صاحب نظر
هوس عشق و جوانیست به پیرانه سرم
پدر عشق بسوزد که در آمد پدرم
عجبا هیچ نیرزید که بی سیم و زرم
که به بازار تو کاری نگشود از هنرم
من خود آن سیزدهم کر همه عالم به درم
گاهی از کوچه معشوقه خود می گذرم
خود تو دانی که من از کان جهانی دگر
شیرم و جوی شغالان نبود آب خورم
شهریارا چه کنم لعلم و والا گهرم

یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم
تو جگر گوشه هم از شیر بریدی و هنوز
خون دل می خورم و چشم نظر بازم جام
منکه با عشق نراندم به جوانی هوسی
پدرت گوهر خود تا به زر و سیم فروخت
عشق و آزادگی و حسن و جوانی و هنر
هنرم کاش گره بند زر و سیم بود
سیزده را همه عالم به در امروز از شهر
تا به دیوار و درش تازه کنم عهد قدیم
تو از آن دگری رو که مرا یاد تو بس
از شکار دگران چشم و دلی دارم سیر
خون دل موج زند در جگرم چون یاقوت



”بسم الله الرحمن الرحيم“

داستان کوتاه

روشنائی را با قلبم احساس کردم

بهناز عموکاتر

امروز تولد سی و هشتمین سال، از زندگی من است، تولدی که شبیه به هر سال نیست، امروز با همیشه فرق می کند با هر سال از روزی که چشم هایم دنیا را لمس کرد. من پسری سی و هشت ساله ام که همیشه گذر زمان و روزگار را با احساس درونم لمس کردم، سختی و زبری دست های پدر بزرگ و با چروکهای صورت مادر بزرگم و حتی تنهایی هایم که این تنهایی از همه چیز برای من سخت تر بود. من در تمام عمرم شادی ها را دیدم با شنیدن غم ها گریه کردم، قلبم متحول شد، امانه با چشم سر بلکه با چشم درون این حس را لمس کردم. امروز سی و هشت شمع روشن در مقابلم آب شدند، همه ی آنها منتظر بودند که با اولین نفس های من در ورود به سی و هشت سالگی خاموش شوند و با دود اندکشان بگویند سختی های سال سی و هفتم دور شد و آغاز راحت امروز است. یاد می آید، گاهی اوقات همه ی شمع ها خاموش نمی شدند، گاهی تعدادی روشن می ماندند و تعدادی خاموش، چون من با چشم دل می دیدم. درست است، هیچوقت سرسبزی جنگل، آبی دریا، غروب آسمان و حتی طلوع خورشید را هم ندیدم. اصلاً نمی دانم غروب چیست با این وجود که از ابتدا در ذهنم تصویر کرده اند؛ اما نمی دانم حتی سفید چیست که بخواهد معنای عصای سفید باشد. گاهی مردمان اطرافم قهقهه میزنند و به عصایم می خندند حتی بعضی از کودکان خردسال از سرتفریحیایی به عصایم می زنند تا بر زمین بیفتم و لحظه ای بخندند، اما من در دلم به نادانی این همه نادان می خندم. راستش را بگویم گاهی آنقدر از لبخند هایشان ناراحت می شوم که دلم می خواهد پای کوهی بروم و فریاد بزنم خدایا چرا؟ چرا از ابتدای کودکی ندیدم چرا تمام خلقت فقط با تصوراتم همراه شد؟ چرانی دانم آهو چیست؟ دریا چگونه حرکت می کند؟ چرا فقط باید لمس کنم؟ حتی چرا عصای سفید همدم من شده است؟ اما بعد از مدتی کوتاه با خودم می گویم اگر چشمانم نابینا است حداقل بدی ها را نمی بینم، ظلم و ستم ها و قتل و غارت ها برایم قابل تصور نیست. خدا را شکر که تمام بدی ها در تاریکی چشمان من متصور نیستند و خدا را شکر که حتی بادیگان تاریکمت های موسیقی آنقدر



راحت، هم نشین من شده اند شغل امروز من، نواختن است. من، یک استاد نوازنده ام، آهنگ سازی که همه در کلاس های مربوطه اش من را مسخره می کردند. اما امروز من می نوازم و حتی شاگردهایی هم دارم. یک خاطره ی جالب بگویم: اولین روزی که قرار بود شاگردهای عزیزم برای اولین بار وارد کلاس بشوند و من را ببینند، کلاهی که همیشه توی کلاس های آموزش خودم سرم می گذاشتم را بر سر گذاشتم و مایل نشستم پشت دستگاه موسیقی، زمانی که هنرجوها وارد شدند، سلام کردند، برگشتم و جواب دادم آنها بفعه ی اول متوجه ی چشمهایم نشدند چون از پشت نشسته بودم. ادامه دادم ابتدا همیشه ساده ترین آهنگ رامی نواختم تا اینکه دیدند گاهی بالمس این نت ها آهنگ را ادامه می دانم این لحظه بود که متوجه شدند من، یک استاد نابینا هستم، از ترس و تشویش به هم دیگر نگاه می کردند و من با پیچ پیچ پچه ها و حرکاتشان فهمیدم که بچه ها در مورد من حرف می زنند، حتی شنیدم که گفتند باید کلاس را عوض کنیم این زمان بود که به یادم آوردم یک بار زمانی که معلم پیانوی من با پدر بزرگم حرف می زد شنیدم و که می گفت: خیلی سخت است که بخوام معنای اسم اولین قطعه که آسمان هست رو برایش معنا کنم چه برسد به شکل هر کدام از نت های موسیقی که توی بچگی بخوام بهش بگم نماد سول و شبیه منحنی بکش و اولش یه دایره بزار. درست می گفت اون روزها برایم خیلی سخت بود که مفهوم منحنی رو بفهمم، راستش خیلی فکر کردم ولی نشد این خاطره ای بود که بعد از اتمام آهنگ برای شاگردهای عزیزم که بینایی کامل داشتند گفتم تا بدانند نابینایی من با درست بگم نقص چشم من نه تنها قدرت زندگی جاودان را از من نگرفته بلکه با تمام این نقص و ناتوانی که خیلی ها مورد تمسخر و ترحم قرارش دادند، سعی کردم ازش یه قهرمان بسازم به قهرمان کامل که حتی با همه تاریکی های چشمش بجنگد و روشن تر از افراد بینا به زندگیش نگاه بکند. من سعی کردم نت ها رو با صدای آن ها توی ذهنم تصور کنم احتی نه فقط نت ها بلکه تمام آفرینش رو با صداهای اطراف توی ذهنم تصویر کردم، اونموقع بود که فهمیدم، می شود حتی بانقص داشتن هم قهرمان بود، می شود با بقیه ی چیزهایی که داریم دنیا رو حس کنیم و بشناسیم. اگر مست نداریم با پاهامون دنیا رو میگردیم، اگر پا نداریم با دستامون دنیا رو لمس کنیم و اگر چشم نداریم با گوش هامون دنیا رو توی ذهنمون به تصویر بکشیم در آخر می خواهم بگویم که معلولیت از نگاه دیگران نقص عضو است اما ما افراد معلول باورش کردیم که . ناتوانی، نقص عضو نیست چون این واقعیت وجود همه ی ما افراد دارای معلولیت است که به خاطر علتی یکی از ویژگی های وجودی مان معلولیت شده است. ما به همون اندازه ی انسان های بدون نقص سعی می کنیم که کامل باشیم اما گاهی اوقات خوش حالیم از اینکه نقص ما عامل شریک نبودن و ندیدن و همراه نشدن توی خیلی از صحنه هاست و امروز با



وجود تمام سختی ها هنوز هم هستیم تاخودمون از خودمون قهرمان بسازیم وبا معلولیتی که داریم دنیارو زیباتر از افراد سالم ببینیم. امیدوارم همه ی ما بتوانیم دید گاهمون رونسبت به هم تغییر بدهیم و کمتر قضاوت کنیم حتی اعتماد کنیم تارنگ شادی، زندگی همه روسرشاربکند حتی زندگی افراد دارای معلولیت رو. به امید روزهای عالی و سرشار از شادی برای همه ی معلولان درکل جهان هستی

A smile can change a life

یک لبخند می تواند یک زندگی را تغییر دهد

سامی یوسف



نوئین اعتضاد

مسخ

چشم‌امو که باز کردم ، اولش فکر کردم خودمو خیس کردم، ولی بعد دیدم نه این همه آب نمی تونه نتیجه ی یک خیس کردن باشه، اولش فکر کردم دارم خواب می بینم، سعی کردم چشم‌امو ببندم، تا خوابم ببره و بیدار بشم و ببینم این همه آب اونم تو اتاق خوابم یک کابوس بوده و بس ولی زیر او همه آب نمی شد خوابید؛ کم کم فهمیدم واقعیه، آب همه جای خونه را پر کرده بود ولی نمی دونم چرا خفه نمی شدم. به زحمت شنا کردم و از توی اتاق خواب اومدم بیرون؛ آشپزخونه و پذیرایی هم پر از آب شده بود، باور کردنی نبود یاد مدارک توی گاوصندوق افتادم. خدا خدا می کردم خیس نشده باشند. با عجله طرف گاوصندوق رفتم ولی حتی اونجا هم پر از آب شده بود تموم سندها و مدارک



خیس خیس بودن. آنقدر عصبانی بودم که چیزی نمونه بود سخته کنم. دلم می‌خواست بزنم زیر گریه ولی وقت گریه کردن نبود، سمت تراس رفتم و در را باز کردم رفتم توی پاسیو اول فکر کردم دارم اشتباه می‌بینم ولی دقیق تر که نگاه کردم دیدم نه تنها خونه ی من بلکه تمام شهر رفته زیر آب . نمی‌دونستم باید بترسم یا نه. نمی‌دونستم چه بلایی سر شهر اومده آنقدر جاخورده بودم که حتی نمی‌دونستم باید چه احساسی داشته باشم دلم می‌خواست با یه نفر حرف بزنم تا بفهمم چی شده ولی تو این هاگیر واگیر آدم از کجا پیدا می‌کردم. از بس کلافه شده بودم چند بار کوبیدم توی سرم. حالا با این وضع چطوری می‌رفتم سر کار اصلا نکته خیالاتی شده بودم و همه ی اینها خیال بود؟ هر جوری که بود شنا کردم و به سمت در خروجی رفتم در را که باز کردم و رفتم بیرون، هیچ کس توی کوچه نبود . ترسیدم ، خواستم برگردم ولی آخرش که چی آخرش که باید می‌فهمیدم چی شده بود؟ یکم که جلو تر رفتم رسیدم به یه پیرمرد دهنمو که پر از آب شده بود به سختی باز کردم و ازش پرسیدم چی شده نگاهی به سرتاپام انداخت گفت :
□ چیزی نشده فقط یکم هوا گرمه.

□ چطور می‌تونی بگی چیزی نشده همه جا رو آب گرفته.

□ آب؟ کدوم آب؟

□ یعنی واقعا نمی‌بینی؟

□ چی رو؟

از حرف زدن با پیرمرد ناامید شدم با خودم گفتم اگه واقعا من دیوانه شده باشم چی با دقت به اطراف نگاه کردم نه من دیوانه نبودم همه جا را آب گرفته بود بیشتر ترسیدم خواستم به سمت خونه برگردم که موبایلم زنگ خورد برام عجیب بود که توی اون همه آب نسوخته بود گوشی را با زحمت زیاد از توی جیبم درآوردم و جواب دادم

□ معلوم هست کجایی؟ بازم که دیر کردی.

□ مگه امروز شرکت بازه؟

□ برا چی باز نباشه ؟ یا تا دو دقیقه دیگه پشت میزتی یا دیگه اصلا نمی‌خواد بیای.

□ آخه همه جا رو آب گرفته چطوری تو این همه آب می‌شه کار کرد؟

□ دیوانه شدی؟ آب کجا بود اینم تو این خشکسالی من این حرفا حالیم نمی‌شه زودتر بیا سر کارت با یه پیمانکار خارجی جلسه ی مهمی داریم. یقین پیدا کردم که دیوانه شدم، نه اون پیرمرد، نه رئیس من، اون همه آبی که من زیرش داشتم خفه می‌شدم را نمی‌دیدن با خودم گفتم اگه این همه آب را فقط من می‌بینم پس باید باهش مبارزه کنم باید عقلم را برگردونم سر جاش. قدم هامو تند کردم، مثل موش آب کشیده شده بودم. زیر اون همه آب راه رفتن واقعا



مشکل بود با خودم گفتم من به هیچ وجه نباید شغلم را از دست بدم ، حتی اگه کل کره ی زمینم زیر آب بره من باید به اون جلسه ی لعنتی برسم توی راه دیدم که مردم زیر اون همه آب عین خیالشون نیست و دارن مثل همیشه زندگی می کنند. حتی ماشین ها هم از کار نیفتاده بودند. مغزم داشت سوت می کشید ولی به راهم ادامه دادم پیش خودم گفتم بالاخره این کابوس تمام می شود. وسط راه کم آوردم دیگه نفس نداشتم. انگار واقعا داشتم خفه می شدم. افتادم روی زمین بعدش نفهمیدم چی شد، وقتی چشمامو باز کردم که رو تخت بیمارستان بودم. دو نفر با روپوش سفید داشتند بالای سرم پیچ می کردند که به نظر می رسید یه نفرشون دکتر باشه. هنوزم همه جا پر از آب بود.

□ دکتر گواهی فوت را امضا کردید؟

□ آره همون موقع که آوردنش امضا کردم.

□ آخه مگه می شه وسط خیابون خفه شد. اونم از آب ریه هاش پر از آب بودن از شدت خفگی حتی کبودم شده .

□ والا منم از تعجب دارم شاخ درمیآرم، معلوم نیست این یارو چه بلایی سر خودش آورده.

یعنی داشتن درمورد من حرف می زدند ؟ آخه من که طوریم نبود که بخوام بمیرم فقط زیر یک عالمه آب بودم در اصل همه مردم زیر آب بودند. بیشتر از این که ناراحت بشم جا خورده بودم. دکتر رو به پرستار کرد و گفت :

□ بگو بیایند ببرندش سرد خونه.

وقتی مرد خدمتکار داشت تختم را می برد گوشم را تیز کردم تا آخرین حرفهای دکتر و پرستار را بشنوم.

□ می دونی این مرد منا یاد چی انداخت؟

□ چی؟

□ داستان مسخ کافکا توی اونم یه آدم تبدیل به یه سوسک شد این همون قدر عجیبه که یه نفر وسط برق آفتاب خفه بشه اونم از آب.

به سلول های مغزم که در حال خاموش شدن بودن فشار آوردم آره من اون داستان را خوانده بودم کم کم داشت چشمام بسته می شد با خودم گفتم بازم به من، خفه شدن توی آب خیلی بهتر سوسک شدنه...

چرا مـدکـوشـیم آدمـها را تـغـیـیر دهـیم ؟

این درست نیست

آدم باید یا دیگران را همانطور که هستند بپذیرد، یا
”همانطور که هستند به حال خودشان بگذارد“

کافکا



فارغ التحصیل ها

بنام خدا

سال ۹۶ بود، درست چهارسال پیش یکی از هیجان انگیزترین و پراضطراب ترین سال های عمر ۴۵ نفر، چون می خواستیم همه وارد دانشگاه شویم و نشستن بر کرسی دانشگاهی رو تجربه کنیم. بالاخره اولین روز ورود به دانشگاه و گرفتن عنوان دانشجو فرا رسید و دوباره باید درس را شروع می کردیم. زمانی که وارد دانشگاه شدیم آنقدر بزرگ بود که باعث شد تا درگوشی به هم بگوییم که نکند گم بشویم و همینطور با هم می خندیدیم، بالاخره دانشکده ی ادبیات رو پیدا کردیم



از پله ها بالا رفتیم و دنبال کلاس می گشتیم همینطور که پشت سر هم می رفتیم گفتند: باید وارد اتاقی بشویم تا بتوانیم برگه ای که روی اون مطالبی مربوط به دانشجو و دانشگاه بود حتی برنامه ترم یک رو دریافت کنیم. کلاس اونروز اگه درست خاطر م باشه کلاس شماره ی ۴۴ بود. یاد م میاد که همه سرشان بالا بود و به شماره ی کلاس ها نگاه می کردند. البته بگویم که یکسری از بچه ها زودتر از ما آمده بودند و توی کلاس نشسته بودند. من و یکی از خانم های دانشجو وقتی پشت در رسیدیم دوباره شماره ی کلاس رو با تابلوچک کردیم که اشتباه وارد کلاس نشویم؛ اما درست اومده بودیم ولی قیافه ی بچه ها نسبت به همه خیلی متعجب بود چون همدیگر رو نمی شناختند. وارد کلاس شدم، تنها روی یه صندلی نشستم مثل همیشه ردیف اول. تا زمانی که شما وارد کلاس شدید و همه ی دانشجو ها به احترام شما بلند شدند. اگر درست یاد م باشد یه کت سورمه ای تنتان بود و ما همه کمی متعجب شدیم که استادمان شما هستید؛ چون تا قبل از آن کسانی که به دانشگاه رفته بودند همه می گفتند: اساتید به خاطر تلاشی وافر ی که در جهت افزایش علم انجام می دهند، سن بیشتری دارند اما بعدا مشخص شد که شما اساتید جوان نیز در حیطه ی تحصیلی خودتان کارآمد هستید. روز ابتدایی ورود به دانشگاه نه تنها برای ما بلکه برای شما هم روز ابتدایی تدریستان به حساب می آمد و از این بابت احساس خوش حالی کردید، آن روز ما دانشجویان ترم یک، دو کلاس پشت سر هم با شما داشتیم، یکی نقد منابع و دیگری کلاس یونان و روم. در کلاس ابتدایی از روند تحصیلتان و اینکه تا چه اندازه علم و دانش باید برای ما مهم باشد تا برای کشورمان افتخار آفرین باشیم، صحبت کردید و گفتید که زبان انگلیسی هم بحثی است که نباید فراموش بشود. اگر بخوایم راستش را بگویم همه ترسیده بودند که نکند نیاز باشد به انگلیسی بخواید جواب پاسخ هایتان را بدهیم، اما رفته رفته متوجه شدیم که اینها تاکید ی برای اذیت کردن دانشجو و نمره ندادن نیست؛ بلکه برای خواندن کتاب های بیشتری است که به درد دانشجو می خورد. به هر ترتیب کمی پیشتر بیایم، امروز ۳ سال از آن موقع گذشته و تعدادی از مادر طی سه سال ونیم درسمان را به پایان می رسانیم و تبدیل به فارغ التحصیلان سال ۱۳۹۹ می شویم. دلیل نوشتن این متن به این علت است که هر چند با بازه ی زمانی این مجلد ما که همان مناسبات تقویمی از (۱ تیر تا ۱۵ آبان) است مقارن نیست؛ اما یادآوری خاطراتی بود که در تلاش بودیم هم برای دوستان عزیز، (فارغ التحصیل) تبریک بگویم و مرور این خاطرات هدیه ای هر چند کوچک از سمت دانشجویان تاریخ ورودی سال ۱۳۹۶ هجری شمسی و همچنین گروه نشریه احسان برای شما استاد محترم باشد تا بدانید که جزئیات تاکید ی شما در کلاس و بقیه ی اساتید محترم برای پیشرفت، تا همیشه در گوش هایمان باقی خواهد ماند؛ هر چند که با هیچ نوشتاری تقدیر و تشکر از شما اساتید بابت علم آموزی تان امکان پذیر نیست؛ اما شاید هدیه ی کوچکی برایتان باشد، چرا که در شب یلدا سالروز ولادت شما طبق گفته ی دوستان نزدیک است و امسال با پایان آخرین ترم تحصیلی ماعجین شده است.

۱۶ آذر به همگان مبارک.



محدثه نجفی

علیرضا آذر

یکی از اشعار زیبای علیرضا آذر :
این ابرهای سرخ، این کوچه‌های سرد

این جاده‌ی سپید، این بادِ دوره‌گرد

اینها بهانه‌اند تا با تو سر کنم

تا جز تو از جهان صرف‌نظر کنم

مجنون اگر شکست، لیلی بهانه بود

دنیا از اولش دیوانه خانه بود

با من قدم بزن، تنهاتر از همه

ای مصرعِ سکوت در شعرِ همه‌مه

با من قدم بزن، چله‌نشینِ عشق

فرمانروای قلب در سرزمینِ عشق

ته لهجه‌ی ملس در کاسه‌ی دهن

ای لخته‌ی انار بر زخمِ پیرهن

با من قدم بزن در برفِ در مسیر



ای بغضِ ناگزیر این بار گُر بگیر
من راهی توأم، با من قدم بزن
همراه من بیا تا شهر ما شدن
جاده بهانه است، مقصود چشمِ توست
من راهی توأم ای مقصدِ درست
در برف، چای داغ دنیای ما دوتاست
فنجانِ چای بعد، آغازِ ماجراست
این مرد را که باز در تلخی غم است
مهمان به قند کن، چایت اگر دم است

علیرضا آذر، شاعر و ترانه سرا و خواننده ، زاده تهران در روز یکشنبه ۳۱ آبان ۱۳۵۸، می‌باشد. وی فرزند دوم خانواده‌ای چهار نفره است و یک خواهر کوچکتر از خود دارد. وی درباره سکونت در تهران می‌گوید: متولد یکشنبه ۳۱ آبان ۱۳۵۸ و زاییده تهران دراندشت و شاعر کشم و همانجا عاشقی کردم و عاشقانه نوشته ام هر چقدر شهر بزرگ تر شد، برای من و خانواده ام جای کمتری داشت و حال حاشیه نشینم، ولی در تهران زندگی میکنم هنوز . نفس هایم همانجا فرو میروند حتی اگر جای دیگری زیست کنم. علیرضا آذر ، از دبیرستان البرز فارغ التحصیل شده است و سطح تحصیلات او کارشناسی ارشد است . وی دانش آموخته مهندس



کنترل کیفی صنایع خودرو بوده که البته نیمه کاره رها کرده است، ولی دوباره قصد دارد به تحصیل در زمینه روانشناسی ادامه دهد. او قبلاً در مخابرات کار کرده است و امروزه نیز علیرضا آذر متأهل است و به گفته خودش انسان عاشق پیشه و تنبلی است که خیلی کم مطالعه می‌کند. برنامه علیرضا آذر در آینده فقط شعر و شاعری و عاشقی است .

در زمینه شعر :

از کودکی علاقه به شعر داشته و به گفته خودش در حاشیه کتابهایش پر از دلقوشته ها بوده و مشوق او مادر و پدر و معلم هایش بودند البته پدرش از شعر خوشش نمی آمد!

یادش نمی رود که در شروع دوستانی داشته که او را مسخره می کردند. علیرضا آذر شاعرانی چون حسین مزنوی، حافظ، سعدی، صائب، فروغ فرخزاد، حسن حسینی، سلمان هراتی و قیصر را دوست دارد و به گفته خودش الگوی خاصی ندارد و بیشتر تحت تاثیر طیف دهه هفتاد کرج است و سبک موردعلاقه او مثنوی ، غزل، سپید، چارپاره است.

به دلیل بی توجهی به کتاب و نوشته و استفاده بیشتر از فایل های صوتی، علیرضا آذر رو به خواندن دکلمه آورد ، و در این کار بسیار موفق است.

در سال ۸۹ در زمینه ترانه گام برداشت و تراک های معروف مثل تیتراژ پایانی سریال ستایش را سرود.

توصیه علیرضا آذر به شاعران :

”مطالعه تنها خواندن نیست ، ببینید اضافه کردن اطلاعات به مغز به هر نحوی مطالعه است ، دیدن فیلم، خواندن روزنامه، جوک شنیدن، موسیقی و حتی تماشای یک دعوی خیابانی ، مطالعه است . من فقط میگویم چشم ها را باز تر کنند ، این دنیا به چشم های باز احتیاج دارد.

آثار علیرضا آذر :

مجموعه شعر « اسمش همین است »، مجموعه شعر « آتایا »،



مجموعه شعر «اثر انگشت» و مجموعه ترانه «آریان».

مجموعه کارهای دکلمه شده علیرضا آذر :

۱- تومور یک : شعر و صدا علیرضا آذر .. انتخاب آهنگ و صدا برداری
پوریا حیدری استودیو ملودی

۲- تومور دو: شعرو صدا علیرضا آذر .. صدا برداری وحید نوری استودیو
شخصی ایشان .. موزیک قصه پری ها کارن همایونفر

۳- تومور سه: شعر و صدا علیرضا آذر
موزیک .. میکس تئودوراکیس .. استودیو مزو

۴- تومور صفر: شعر و صدا علیرضا آذر .. موسیقی و تنظیم : رهام رحیمی

۵ مادیان : شعر و صدا علیرضا آذر.. آهنگساز و تنظیم کننده رهام و
رحیمی

۶ مدار مربع

شعر و اجرا : علیرضا آذر

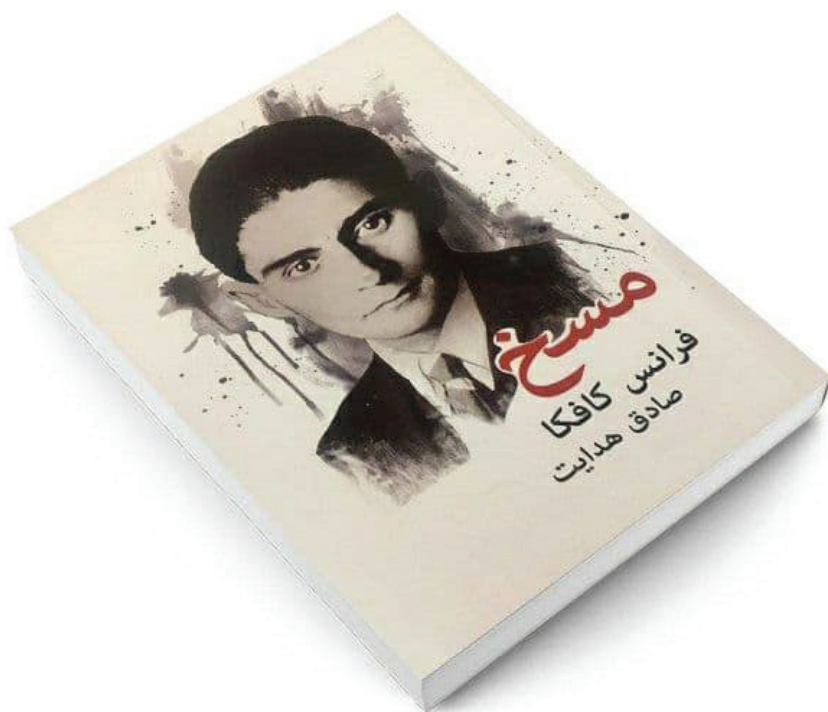
با هنرمندی رضا تاج بخش

«مصرعہ نصفی»



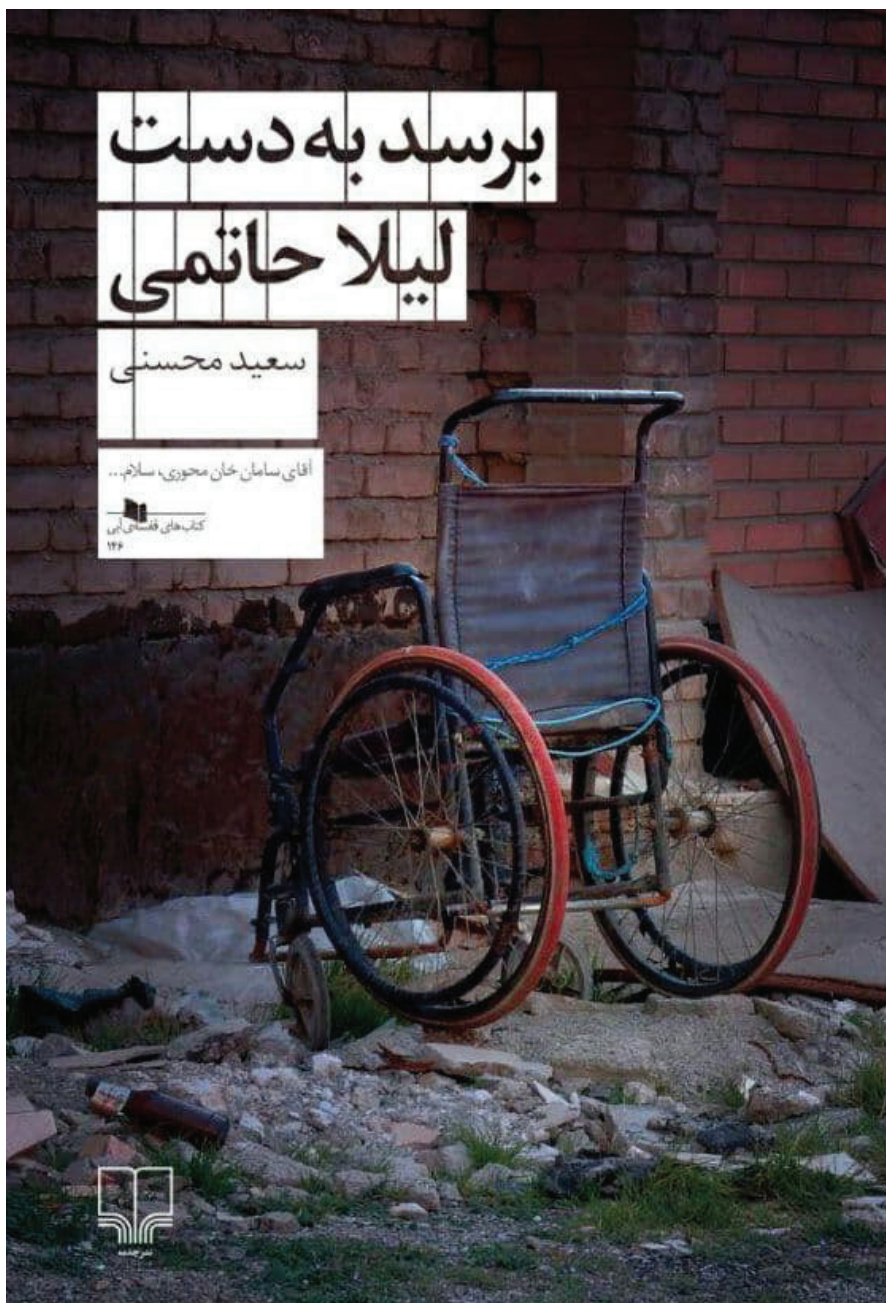
معرفی کتاب

یک روز صبح، همین که گره گوار سامسا از خواب آشفته ای پرید، در رختخواب خود به حشره ی تمام عیار عجیبی مبدل شده بود. به پشت خوابیده و تنش، مانند زره، سخت شده بود. سرش را که بلند کرد، ملتفت شد که شکم قهوه ای گنبدمانندی دارد که رویش را رگه هایی به شکل کمان، تقسیم بندی کرده است. لحاف که به زحمت بالای شکمش بند شده بود، نزدیک بود به کلی بیفتد و پاهای او که به طرز رقت آوری برای تنه اش نازک می نمود جلو چشمش پیچ و تاب می خورد





. ول شده ام بی وزنم.معلقم .پاهایم روی زمین نیست
توی هوا هم نیستم .حس می کنم توی حبابم . دارم توی یک حباب دست و پا می زنم ونمی
ترکد این حباب
...این ح ، این ب، این الف، این ب
حُب...آب...حُب...آب...حُب یعنی دوست داشتن
« حُبِ آب...من توی دوست داشتن آب شناورم





به باغ یاد تو کردم که باغبان قضا
گشوده پرده پائیز خاطرات انگیز
چنان به فوق و نشاط آمدم که گوئی باز
بهار عشق و شبابست این شب پائیز